

مضارع مثنیٰ اُخرب

مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
باشد که بازبینم دیدار آشنا را
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

حافظ

دل می‌رَ / ود ز دس تم / صاحب د / لان خُ دا را

مفعولُ / فاعلاتن / مفعولُ / فاعلاتن

در دا که / راز پنهان / خواهد ش / دا شِ کا را

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
 گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
 کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
 گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
 گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
 گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جامت
 گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
 گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
 گفتا که کیست رهن گفتم که این ملامت
 گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
 گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
 از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
 گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
 دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
 گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
 گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
 گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
 گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
 گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
 گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن
 گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
 گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
 خامش که گر بگویم من نکته‌های او را

مولانا

گف تا که / کی ست بر در / گف تم ک / مین غُ لامت

مفعولُ / فاعلاتن / مفعولُ / فاعلاتن

گف تا چه / کار داری / گف تم م / هاس لامت

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی
 پیوندِ روح کردی پیغامِ دوست دادی
 بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
 شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
 تا من در این سرایم این در ندیده بودم
 کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
 چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان
 تو در برابر من چون سرو بایستادی
 ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت
 بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی
 اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
 آسان فراگرفتم در خرمن اوفتادی
 خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا
 تا بوستان بریزد گل‌های بامدادی
 یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
 هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی
 گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت
 پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی
 جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
 آن است داغ **سعدی** کاول نظر نهادی